

فصل دوم :

صبح روز رتنف به مدرسه فرا رسید و آفتاب کم کم وارد اتاق شد. موریس بلند شد گفت: " پاشو دختر کوچولو ... امروز روز دیدار پیره. " گابریل با صدایی خواب آلود اما آکنده از ناراحتی گفت: " خفه شو ... امروز روز دیدار بوکسباتون نه چیز دیگه!" موریس گفت: " آه ... یادم نبود تو با بوکسباتون هم عشق بازی می کنی!" گابریل بلند شد و بالشتش را به سمت موریس پرت کرد. موریس جا خالی داد و گفت: " خواهر کوچولوی بد!" گابریل گفت: " فراموش کردی ما با هم دو قلو هستیم؟" موریس متذکر شد: " تو یک دقیقه و بیست و شش ثانیه کوچکتر هستی!" گابریل بلند شد و لباس پوشید و چمدانش را برداشت و به همراه موریس از اتاق خارج شد. موریس به همراه گابریل دم در ایستادند. بالاخره فلور هم آمد .. البته او قصد داشت به لندن برود اما او هم تا فرودگاه آن ها را همراهی می کرد. همه به راه افتادند و از خانه خارج شدند. به محض اینکه پا به خیابان های زیبای دهکده سنت ویزوئل رسیدند به سمت چپ حرکت کردند و بعد از گذشتن از چند مغازه به فرودگاه رسیدند. وارد شدند و از سر در نقره ای رنگ فرودگاه که روی آن بزرگ کلمه (ایندیستری) را نوشته بودند گذشتند و به سمت باجه فروش بلیط حرکت کردند. تابلو جادویی فرودگاه که با هر تغییری خود به خود تغییر می کرد همیشه پرواز بوکسباتون را راس ساعت یازده صبح نشان می داد ... دیگر نوشته هایش اینچنین بود:

بوکسباتون: 11:00

مسکو: 11:30

خاتانسیر: 12:00

تالاب مرگ

پاریس: 12:45

لندن : 13:00

هاگزمید: 13:30

ورشو: 14:00

گدانسک: 14:15

دومشترانگ: 14:45

موریس هاگزمید ، خاتانسیر ، ورشو ، گدانسک و دورمشترانگ را می شناخت. هاگزمید از نظر وسعت دومین دهکده کاملا جادویی دنیا بود و سنت ویزوئل که خانواده دلاکور در آن اقامت داشتند سوم بود. خاتانسیر دهکده رده اول بود که در روسیه قرار داشت و به همین دلیل موریس حدس می زد که مسکو پایتخت روسیه باشد. ورشو پایتخت لهستان بود که چهارمین دهکده کاملا جادویی از نظر وسعت در آن قرار داشت و نام آن دهکده گدانسک بود ... دورمشترانگ هم دهکده ای جادویی در نواحی بلغارستان و یوگسلاوی بود. بالاخره آقای دلاکور سه بلیط گرفت .. یکی برای لندن و دو تا برای بوکسباتون. موریس به دنبال آن ها حرکت کرد ... ساعت ده دقیقه به یازده بود. آن ها به جاروی غول پیکری رسیدند که طول آن تقریبا پانزده برابر جارو های معمولی بود و قطرش آنقدر زیاد بود که سه نفر به راحتی می توانستند روی آن بایستند. دو ردیف صندلی کنار هم روی جارو چیده شده بود. در زیر جاروی محفظه باریکی بود که البته در تمام طول جارو کشیده شده بود. آقای دلاکور چمدان بچه ها را به مسئول بار تحول داد و او آن را داخل آن محفظه گذاشت. فلور به سمت سالن انتظار فرودگاه رفت تا ساعت یک بعد از ظهر سوا هوا پیما شود. بچه ها از مادر و پدرشان و از فلور خداحافظی کردند و به سمت هوا پیما یا در واقع جاروی غول پیکر رفتند.

تالاب مرگ

گابریل از نردبانی که پنج پله داشت بالا رفت و از روی شماره ای که روی بلیطش بود روی یک صندلی نشست و موریس هم درست در کنار او جای داشت.

هر دو کمر بند ها را بستند و سفت نشستند.

حدود یک ربع بعد و با پنج دقیقه تاخیر جارو کم کم از زمین فاصله گرفت. کنترل آن جارو را دو نفری که جلو تر از همه نشسته بودند و راننده بودند با چوب جارویشان در دست داشتند.

کم کم ارتفاع جارو به پانزده متر از سطح زمین رسید و در همین موقع جارو به سمت جلو حرکت کرد.

هر چه از دهکده سنت ویزوئل دور می شدند ارتفاع جارو بیشتر می شد. کم کم جارو به سی متری زمین رسید و سپس دیگر ارتفاعش را زیاد تر نکرد.

کم کم از کوهستان هایی که دهکده سنت ویزوئل در آن قرار داشت بیرون آمدند و به سرزمین های سرسبز فرانسه رسیدند.

وقتی بالای یکی از شهر های ماگل ها رسیدند دو جادوگر بزرگسال راننده چند طلسم روی اقصی نقاط جارو گذاشتند.

این طلسمی بود که هر سال وقتی به منطقه ماگل نشین می رسیدند روی جارو می گذاشتند. وقتی سال اوبموریس از راننده پرسیده بود که آن چیست راننده پاسخ داده بود:

_" این طلسم توهم زاست ... ماگل ها این جارو رو به صورت یک هواپیمای فلزی ماگلی می بینند."

کم کم طبیعت زیبا همه را جذب خود کرد اما طولی نکشید که هوا رو به تاریکی رفت.

هنوز غروب بود که جارو ارتفاعش را کم کرد و فرود آمد.

آن ها کنار رودخانه ایزیبا بودند که ماگل ها آن را " لوار " نام نهاده بودند. درختی بزرگ در کنار آن رودخانه بود. دانش آموزان یکی یکی و دو تا دو تا پیاده شدند و به سمت درخت رفتند .

کم کم سه جارو دیگری که بقیه دانش آموزان را سوار کرده بود هم پیدا شدند و آن جا فرود آمدند.

تالاب مرگ

دانش آموزان جای خود را در صف می دانستند و دانش آموزان سال اول هم اول صف می ایستادند.

دانش آموزان دو نفر دو نفر به سمت درخت خیز برداشتند و از میان آن گذشتند.

کم کم نوبت به دانش آموزان سال پنجمی رسید.

نفرات اولی که می رفتند از روژ بوکسباتون بودند که ویکتور هم جز آن ها بود و بعد سپس دانش آموزان بلو بوباتون رفتند.

گابریل برای اولین بار برادرش را ترک گفت و با پیر از دیواره درخت گذشت و موریس هم لبخندی زد و به سمت نانسی رفت.

نانسی چشمکی زد و دست همدیگر را گرفتند و از سد درخت گذشتند.

مثل همیشه پس از گذشتن از دیواره درخت با سرزمین سرسبز و بزرگی مواجه شدند.

یک محوطه بزرگ و سبز که دور تا دورش را حصار چوبی از جنس چوب درخت فرا گرفته بود ولی آسمان بر فراز آن پیدا بود.

از دور می شد قلعه بزرگی را دید که از فاصله یکی دو کیلومتری به بزرگی هاگوارتس بود ... البته طبق گفته گابریل.

موریس به نانسی لبخندی زد و گفت: "سلام عزیزم ... چطوری؟"

نانسی گفت: "خوبم موریس ... تابستان چطور بود."

و در تمام مدتی که با کالسکه های بزرگ چهار نفره به سمت بوکسباتون می رفتند به همین صحبت ها گذشت.

کالسکه ها بزرگ بود و برای چهار نفر جا داشت.

بغیر از نانسی و موریس در کالسکه دو نفر دیگر هم نشسته بودند ... گابریل و پیر!

این چهار نفر بهترین دوستان هم در مدرسه بوکسباتون بودند.

سر انجام کالسکه ها ایستادند و در ها باز شد. دانش آموزان یکی یکی پیاده می شدند و به سمت مدرسه می رفتند ... ابتدا نانسی خارج شد و پشت سر

او گابریل و بعد پسر ها خارج شدند.

موریس قبل از پیر از کالسکه پیاده شد ... بار دیگر از شکوه و عظمت مدرسه بوکسباتون انگشت به دهان ماند.

تالاب مرگ

قلعه تقریبا چهار برابر بزرگ ترین ساختمانی بود که موریس دیده بود و می توان گفت دو برابر هاگوارتس بود.

دو برج بلند از دو راس قطر قلعه مستطیل شکل به هوا بلند شده بود که یکی در سمت شمال شرقی و دیگری در سمت جنوب غربی بود.

دانش آموزان یکی یکی از پله های سفید و زیبای جلو در بالا می رفتند و از دروازه زیبا و مرمری بزرگی که در دو طرف آن تمثال صورت دو خواهر بوکسباتون که با سنگ مرمر سفید ساخته شده بود قرار داشت گذشتند. وقتی از پله ها بالا می رفتند متوجه تضاد زیبای پله های سفید با سنگ های سیاه دیوار قلعه می شدند.

موریس تمام پله ها را پشت سر گذاشت و دری بزرگ در جلو خود یافت. وارد شد و خود را در راهروی بزرگی دید که سقف و دیوار هایش به زیبایی آینه کاری شده بود.

پنج در مختلف در گوشه و کنار راهرو دیده می شد که یکی از ان ها عظمت و زیبایی خاصی داشت و همه دانش آموزان به سمت آن می رفتند.

موریس و گابریل به همراه نانسی و پیر هم وارد آن شدند و در پشت ان سالنی بزرگ به اندازه نیمی از مساحت قلعه دیدند که دیوار های سنگی داشت و مشعل های بزرگ و با شکوهی بر آن دیوار ها بود.

شعله های آتش می رقصیدند و در میان مشعل ها نمایش می دادند.

توجه موریس به میانه سالن بزرگ جلب شد.

تقریبا سه چهارم از مساحت سالن توسط نیکت هایی که مانند دایره بود احاطه شده بود.

نیکت بزرگی بود که وسط آن خالی بود و دور تا دورش نیکت هایی با میز بود و در میانه خالی آن نیکت دیگری به همین شکل اما کوچکتر بود.

در میان دو نیمکت نیکت و میزی بود که به خاطر کوچکی اش دیگر میانه اش خالی نبود و گرد و پر بود ... سطح آن نیز یک و نیم متر از دیگر نیمکت ها بالا تر بود . آن نیکت گرد و کوچک نیمکت معلمان بود که با نیمکت دانش آموزان روژ بوکسباتون احاطه شده بود و بزرگ ترین نیمکت متعلق به گروهی بود که هشت سال درس می خواندند و بلو بوکسباتون نام داشتند.

تالاب مرگ

موریس ، گابریل و پیر در گروه بلو بوکسباتون بودند و نانسی هم در کمال تعجب و با اینکه همه خانواده اش در گروه روژ بوکسباتون قرار داشتند متعلق به گروه بوکسباتون آبی بود.

ویکتور در گروه روژ بوکسباتون قرار داشت و یکسال از بقیه بزرگ تر بود ... به همین دلیل ارتباط او با موریس ، گابریل ، نانسی و پیر کم شده بود.

سر انجام هر چهار نفر بر روی بزرگ ترین نیمکت نشستند.

وقتی همه دانش آموزان نشستند سالن در نور های رنگارنگ غرق شد و زنی با اندامی بسیار درشت و غول مانند از روی صندلی اش که طلائی بود و شکل تخت های پادشاهی را داشت و از صندلی همه معلمان بهتر بود بلند شد و از پله هایی که رو برویش بود بالا رفت و روی سکوی بلند که در وسط سالن قرار داشت ایستاد و دستانش را بهم زد و شروع به صحبت کرد:

_" ورود شما شاگردان جدید را به این مدرسه تبریک می گویم .. من الیمپ ماکسیم مدیر مدرسه هستم و به شاگردانی هم که برای بار دوم یا بیشتر به اینجا اومدن آرزوی موفقیت می کنم."

سپس نگاهی به همه کرد و ادامه داد: " باید بگم که مثل همیشه ورود به پلکان وحشت ممنوعه و فهرستی هم از قوانینی که همه باید بدونند به دیوار همه سالن ها از جمله همین سالن ، سالن های هر دو گروه و سال اصلی خوابگاهی ... سالن مدال ها و سالن انرژی ها و سالن مهمان ها زده شده."

سپس گفت: " از شامتون لذت ببرید."

سپس نزدیک به صد و پنجاه مستخدم که هر کدام ظرف غذایی در دست داشتند از در وارد شدند ... آن ها زن های زیبایی بودند که همه لباس زیبایی از رنگ آبی و قرمز پوشیده بودند ... لباس آن ها فقط شامل یک سینه بند آبی با یک مینی ژوپ قرمز و آبی مخلوط که بسیار زیبا بود ... هر کدام از آن ها بقدری زیبا بودند که همه مطمئن می شدند که ان ها پری رو هستند. ظرف های غذا را روی میز گذاشتند و از همان دری که آمده بودند خارج شدند.

همه شروع به خوردن غذا کردند ... فقط پسران سال اولی یا دومی بودند که هنوز محو تماشایی باقی مانده مستخدم هایی بودند که خارج می شدند و این ماجرا برای بقیه آنقدر طبیعی بود که هیچ عکس العمل خاصی نشان ندادند.

تالاب مرگ

خوردن شام حدود یک ساعت به طول انجامید.

بعد از شام مادام ماکسیم دوباره به روی سکو بلند رفت و گفت: " من اسم هر دانش آموز سال اولی را می خوانم و گروهی که برای آن برگزیده شده ... ناظرین درجه یک و دو به جلو در برن ... هر دانش آموزی به همراه ناظر مربوط به گروه خودش به خوابگاهش بره."

موریس بلند شد و کنار ناظر درجه دو دیگری ایستاد که " سیلویا دوفارژ " نام داشت و دختر یکی از معلم ها بود ، اهل روژ بوکسباتون و دو سال از موریس بزرگ تر بود ... ناظر درجه یک هم پیدا شد که از گروه روژ بوکسباتون بود. دانش آموزان سال اولی یکی یکی می آمدند و پشت سر موریس می ایستادند.

پس از اینکه مادام ماکسیم نام همه دانش آموزان سال اولی را به همراه گروهشان خواند لیست دانش آموزان را کناری گذاشت و مستقیم به سمت دو ناظر آمد.

اول به سمت ناظر روژ بوکسباتون رفت شروع به نجوا در گوش او کرد. هر گروه یک ناظر درجه دو داشت و هیچگاه اتفاق نمی افتاد که ناظرین درجه دو هر دو از یک گروه باشند اما ناظرین درجه یک و سه بر حسب لیاقت انتخاب می شدند و می توانستند همه از یک گروه باشند.

تا به حال موریس فهمیده بود که ناظر درجه یک امسال از گروه روژ بوکسباتون است ولی نمی دانست که ناظرین درجه سه چگونه اند البته از بین شش ناظر حتما سه نفر از گروه بوکسباتون آبی و سه نفر از گروه بوکسباتون قرمز بودند که یک نفر از هر گروه ناظر درجه دو بود اما ناظرین دیگر به طور کاملا اتفاقی درجه بندی می شدند.

سر انجام مادام ماکسیم به سمت موریس آمد ... قد او تقریبا دو الی سه برابر قد موریس بود و اندامی درشت داشت.

او برای اینکه بتواند در گوش موریس چیزی بگوید زانو زد و ری زانویش نشست و حالا قدش یک برابر و نیم موریس شده بود. کمرش را مقدار زیادی خم کرد و سرش را خلو آورد و گفت: " موریس دلاکور ، راه تایین ورودی را که بلدی؟ "

سپس نگاهی به موریس کرد و موریس سری به نشانه تایید تکان داد.

تالاب مرگ

او دوباره دهانش را به گوش او نزدیک کرد و گفت: " تو یک دقیقه بعد از گروه روژ بوکسباتون به همراه شاگردانت می روی ، رمز ورودی " کاج آبی" هست ... یادت باشه نام دانش آموزان قبلی قبلا حذف شده و تو باید جدید ها رو معرفی کنی ... بعد از معرفی همه توضیحات لازم را برای سال اولی ا بده و خودت اون ها را خواب گاه بندی کن ... تو امسال آزادی عمل زیادی داری." مادام ماکسیم نگاهی به او کرد و لبخندی زد و به سمت صندلی اش رفت و همان موقع دوباره مستخدم های زیبا رو وارد شدند و ظرف های دسر را پخش کردند.

دلیل اینکه مادام ماکسیم گفته بود که : تو آزادی عمل زیادی داری؛ این بود که ناظرین درجه یک از هر گروهی که بودند حق داشتند به حد هشتاد درصد بر کار های ناظر درجه دو گروه خود نظارت کنند در حالی که این اجازه را فقط به حد چهل درصد در برابر ناظر درجه دو گروه دیگر داشتند ... مثلا مسئول خوابگاه بندی دانش آموزان جدید روژ بوکسباتون ناظر درجه یک بود اما موریس که ناظر درجه دو بود اختیار این کار را برای گروه خود در دست داشت.

حدود یک دقیقه از رفتن ناظر گروه روژ بوکسباتون گذشت که موریس به راه افتاد و همه دانش آموزان سال اول هم به دنبال او آمدند. سر راه ناظر درجه یک لبخندی زد و لیستی را به او داد و گفت: " اسم همه را بخون اگر کسی کم بود به مادام ماکسیم بگو ... اگر هم کسی زیاد بود بدون که ما دو نفر در گروهمون کم داشتیم بفرست پیش من ... من دم در سالن اصلی ایستادم."

سرانجام موریس و دانش آموزان سال اول از سالن اصلی خارج شدند و وارد راهرو آینه کاری شده که به آن راهرو اصلی می گفتند شدند. دانش آموزان سال اول با تحسین و تعجب به زیبایی های راهرو نگاه می کردند .

موریس طبق عادت از میان آن پنج در اطراف راهرو در یکی به آخر که در سمت چپ راهرو قرار داشت را باز کرد.

آن ها وارد سالن دیگری شدند. موریس همچنان که راه می رفت نگاهی به سالنی انداخت که یک مبل در آن بود و چند تابلو به اطراف آن زده شده بود

تالاب مرگ

او ایستاد و شروع به حرف برای دانش آموزان ده ساله کرد و گفت: " سلام ، من موریس دلاکور هستم ناظر درجه دو مدرسه و ناظر اول گروه بلو بوکسباتون ... خوب الان فقط می خوام یک توضیح در مورد این سالن بدم ... ما به اینجا می گیم سالن میهمان زیرا هر وقت مهمانی وارد این مدرسه بشه یک در به اطراف دیوار های این سالن اضافه میشه که شامل یک اتاق مجله و مهمان ها می تونند اونجا اقامت کنند ... همه دنبال من بیاید."

موریس راهش را به سمت انتهای سالن ادامه داد و گفت: " خوب به من نگاه کنید ...

سپس دسته چوبی روی دیوار را کشید و بلند گفت: " طبقه چهارم" سپس درست یک قدم به عقب رفت و به جلو خیره شد.

درست جلو پای موریس پلکانی زیبا و چوبی با روکش های براق ظاهر شد.

همه دانش آموزان سال اولی با نگاهی حاکی از شوق و بهت به پلکان نگاه می کردند.

موریس شروع به بالا رفتن کرد و در عین حال توضیح داد: " ما به این می گیم پلکان چوبی ، دستگیره را که بگیری و نام طبقه را بگید یک پلکان برای شما ظاهر میشه ... سپس در جایی که تقریبا به سقف سالن رسیده بودند ایستاد و گفت: " مثلا می تونید فقط بگین طبقه بالا و اونوقت پلکان شما را به طبقه بالا می بره ... وقتی که مثل الان طبقات خیلی بالا تر را خواهید این پلان تا اون طبقه تونلی درسا می کنه!"

سپس شروع به بالا رفتن کرد. و از سقف گذشت و مثل چهار سال قبل وارد تونل تنگی شد که دیوار های سیاه داشت و مشعل های کوچکی به دیوار هایش زده شده بود.

دانش آموزان سال اولی همه پشت سرش می آمدند.

تا اینکه نور از بالا پیدا شد یعنی آن ها به طبقه چهارم رسیده بودند.

اما به محض اینکه موریس خواست از دریچه عبور کند به دیواره ای نامرئی خورد و کمی به عقب لیز خورد و با خود گفت: " پس اونها الان در طبقه چهارم هستند."